هو العلیم

پادشاهی مطلق خداوند و سَرَیان وجودی او در عوالم هستی

شرح دعای ابوحمزه ثمالی ـ سال ۱۳۹۸هـ ق، جلسهٔ هشتم

بیانات
علامه حاج سید محمدحسین حسینی طهرانی
قدّس الله سرّه

أعوذُ باللهِ مِن الشّيطانِ الرّجيمِ

بسمِ اللهِ الرّحمٰنِ الرّحيمِ

و صلّى اللهُ علىٰ محمّدٍ و آلِهِ الطّاهرينَ

و لَعنةُ اللهِ علىٰ أعدائِهِم أجمَعينَ

نفی مؤاخذه و نزاع و شرک و تضادّ و اعتراض از حکومت خدا

لاتُسألُ عَن فِعلِكَ، و لاتُنازَعُ فی مُلكِكَ، و لاتُشارَكُ فی أمرِكَ، و لاتُضادُّ فی حُكمِكَ، و لایَعتَرِضُ عَلَیكَ أحَدٌ فی تَدبیرِكَ، لَكَ الخَلقُ و الأمرُ تَبارَكَ اللهُ رَبُّ العالَمینَ.

«خدایا، در خور استطاعت و قدرتِ کسی نیست که از کار تو سؤال کند، و از فعل تو علّت بپرسد، یا نسبت به فعل تو اعتراض داشته باشد و مؤاخذه کند؛ برای احدی چنین قدرتی نیست!»

عدم سؤال و بازخواست از افعال خداوند

این [فراز] از آیهٔ شریفهٔ قرآن مجید اتّخاذ شده است که:

﴿لَا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ وَهُمْ يُسْئَلُونَ﴾؛[1] «خدا از آن کاری که می‌کند، بازخواست نمی‌شود؛ به‌خلاف مردم که در اثر اعمال خودشان مورد بازخواست قرار می‌گیرند.»

چرا انسان نسبت به فعلی که می‌کند، مورد بازخواست قرار می‌گیرد؟ برای اینکه ممکن است که آن فعلش بر حق منطبق باشد یا نباشد؛ اگر بر حق منطبق باشد، که مورد بازخواست نیست و الاّ مورد سؤال و مؤاخذه است. و خداوند همیشه فعلش بر حق منطبق است، و عنوان بطلان نسبت به فعل او راه ندارد؛ و از این گذشته، فعل کسی مورد بازخواست واقع می‌شود که آن فعل، روی عنوان مصلحت خارجی و ملاحظهٔ آن امر بجا آورده بشود، و خداوند که خارج از ذات او مصلحتی نیست که فعل را به داعیِ وصول به آن مصلحت بجا بیاورد. اگر مصلحتی در خارجِ از ذات خدا باشد و خداوند این فعل را برای پیدایش آن مصلحت بجا بیاورد، خواه آن مصلحت راجع به خودش باشد خواه به غیر باشد، خُب خدا هم مثل ممکنات می‌شود دیگر! پس هر مصلحتی که در نظر گرفته شده باشد، آن مصلحت از حیطهٔ ارادهٔ خدا و ذات خدا خارج نیست.

---

[1] سوره انبیاء (۲۱) آیه ۲۳.

بنابراین فعلی که از طرف خدا سرمی‌زند، این اثرِ ذات اوست که ذات او واجب الوجود است و حق، و فعلش واجب الوجود است و حق! دیگر نسبت به این فعل چه سؤالی بشود؟! سؤال غیر معقول است! به‌خلاف موجودات دیگر؛ از خدا گذشته، هر موجودی که رنگ امکان به او زده شد، فعل او ممکن است که مطابق با حق باشد و ممکن است نباشد، و لذا مورد بازخواست و سؤال واقع می‌شود.

وَ لا تُنازَعُ فِی مُلکِکَ؛ «در مُلک و پادشاهیِ تو نزاعی نمی‌شود، کسی نمی‌تواند نزاع کند!»

چون آن کسی که می‌خواهد در پادشاهی و قدرت تو نزاع کند، یا در ردیف توست از نقطهٔ نظر قدرت و سعهٔ حکومت، یا بالاتر از توست، یا پایین‌تر از توست؛ از این سه فرض که خارج نیست.

اگر هم‌ردیف تو باشد، فرض مسئله ایجاب می‌کند بطلانِ خود مسئله را؛ به این معنا که ما قائل به یک موجودی بشویم در ردیف خدا، هم‌قطار و هم‌تراز با خدا، و هم‌ردیف با او از نقطهٔ نظر قدرت و علم و حیات و اسماء و صفات، و این با مُلک خدا و قدرت خدا منازعه کند؛ یک هم‌چنین موجودی باید فرض کرد.

شبههٔ ابن‌کمونه و جواب آن

و این شبهه‌ای است که ابن‌کمونه کرده؛ شبههٔ ابن‌کمونه این است که:

شما که می‌گویید: خداوند واحد و واجب‌الوجود، همهٔ این عالم را با صفات و اسماء خود اداره می‌کند، چه اشکال دارد که ما یک خدای دیگری فرض کنیم با تمام این خصوصیّات و در امر تدبیر این عالَم هر دو مشترک باشند، این مستقلاً و آن مستقلاً؟![1]

از این شبهه جواب‌هایی داده شده است؛[2] و آن جوابی که خیلی عالی و صحیح است، این است که: فرضِ وحدت پروردگار، رد می‌کند فرض خدای دیگر را؛ چون خداوند در ذات و در صفات و در اسماءِ خود لا یتناهیٰ است، یعنی در سعهٔ وجودی خود، محدود به حدّ و مقیّد به قیدی نیست. آن‌وقت می‌گوییم: این پروردگار ما ـ که خدای اوّل فرض کردیم ـ یا اینکه وجود او و علم او و حیات او و قدرت او آن‌قدر سعه دارد، دارد، تا آن خدای دیگر را هم گرفته، پس بنابراین خدای دیگر در مقابل این خدا معقول نیست، یعنی تصوّر نمی‌شود؛ یا اینکه نگرفته است و دیوارهٔ حدّ وجود او متّصل به دیوارهٔ حدّ وجود آن خدا است، پس این خدا دیگر لا یتناهیٰ نیست، بسیط نیست، محدود است به این حد!

و روی براهین فلسفی ثابت است که: هر موجودی که دارای حد باشد، ماهیّت دارد و ماهیّت مال امکان است، با وجود نمی‌سازد.[3]

کلام حاجی سبزواری بر اینکه لازمهٔ ماهیّت إمکان است و معلولیّت

---

[1] *الله شناسی*، ج ۳، ص ۱۸۹ ـ ۱۹۰؛ *الحکمة المتعالیة فی الأسفارِ العقلیةِ الأربعة*، ج ۱، ص ۱۳۲؛ *شرح المنظومة*، ج ۳، ص ۵۱۳ ـ ۵۱۷.

[2] *شرح المنظومة*، ج ۳، ص ۵۱۷ ـ ۵۱۸.

[3] *الحکمة المتعالیة*، ج ۱، ص ۱۶۸ ـ ۱۶۹؛ *شرح المنظومة*، ج ۲، ص ۲۵۵ ـ ۲۶۰.

حاجی سبزواری می‌فرماید:

الحَقُّ ماهیّتُه إنّیّتُهُ *** اذ مُقتَضَی العُروضِ معلولیّتُه[1]

ماهیّت پروردگار و ذات پروردگار، همان انّیت و وجودش است و اگر فرض کنیم که ماهیّتی غیر از اصلِ ذات و وجود داشته باشد، لازم می‌آید آن ماهیّتْ عارض بر وجود باشد و این احتیاج دارد به معلولیّت؛ دیگر خداوند معلول می‌شود، علّت نمی‌شود.

وحدت و اطلاق پروردگار، غیری در جهان باقی نمی‌گذارد

بنابراین، فرضِ وحدت پروردگار که خدا واحد است، دیگر برای او موجودی را قابل فرض و تصوّر باقی نمی‌گذارد تا در مقابل او فرض بشود؛ با فرض لا یتناهیٰ بودن. پس شبهۀ ابن‌کمونه فقط به این دفع می‌شود که ذات مقدّس پروردگار لا یتناهیٰ است، چون واجب است؛ و اگر لا یتناهیٰ نباشد، ممکن است، و از ممکن لازم می‌آید معلولیّت! و خدا معلول نیست، مخلوق نیست، خالق است و خالقیّت او اثبات وجوب وجود او را می‌کند؛ واجب‌الوجود باید مطلق باشد، مطلق باید حد نداشته باشد، پس وجودِ آن خدای دیگر را گرفته است، و دیگر خدای دیگری در مقابل او وجود ندارد! چون هرجا ما فرضِ وجود کنیم، سعۀ وجود خدا او را گرفته است.

پس بنابراین اصلاً موجودی در عرض خدا، ولو واجب‌الوجود باشد، قابل فرض نیست تا اینکه ما بیاییم وجودش را فرض کنیم و بعد بگوییم که آن خدا می‌آید با این خدا در مُلک و پادشاهی نزاع می‌کند! کسی که با کسی نزاع می‌کند بایستی که اصل وجودش ثابت باشد، نزاع در مرتبۀ ثانی است؛ وقتی اصل وجود برای او معقول نیست، این چطور نزاع می‌کند؟! این در صورتی است که آن خدایی که می‌خواهد با این خدا نزاع کند، در عرض و در پهلوی همدیگر باشند. و اگر آن خدا از این خدا عالی‌تر و قوی‌تر باشد، ما آنجایی که خدا در رتبۀ این باشد گفتیم غیر معقول است، آن‌وقت عالی‌تر مگر می‌شود فرض کرد؟!

غیر معقول بودن فرض دو وجود نامتناهی

خدایی که ذاتش واجب است و لا یتناهیٰ، دیگر بالای این لا یتناهیٰ چه می‌شود فرض کرد؟! دیگر خارج از لا یتناهیٰ چه می‌شود فرض کرد؟! فرض موجودی خارج از لا یتناهیٰ غیر معقول است! چون می‌گوییم که: این خدای ما لا یتناهیٰ است، [پس باید بگوییم]: آن خدای دیگر که از این قوی‌تر است، لا یتناهیٰ بودنش بیشتر است! اصلاً در لا یتناهیٰ بیش و کم معنا ندارد، لا یتناهیٰ: یعنی بی‌حد؛ اگر گفتید: آن خدا وجودش قوی‌تر است، یعنی خدای ما محدود به یک حدّی است که او از این اقویٰ است، پس این محدود شد؛ محدود لا یتناهیٰ نیست. پس فرضِ خدای لا یتناهایی بر فراز و بر فوق این لا یتناهی موجبِ بطلان صورت مسئلۀ ما می‌شود، و این اصلاً معقول نیست! توجه کردید؟!

---

[1] *شرح المنظومة*، ج ۲، ص ۹۶.

معارض ضعیف‌تر هم که معلول است و مخلوق خدا

پس از این دو صنف بگذریم، بیاییم در آن موجوداتی که از خدا ضعیف‌ترند و می‌خواهند با او منازعه کنند؛ اینها ممکن‌اند و مخلوق خدا، چون هیچ موجودی را ما نمی‌توانیم فرض کنیم که از ذات خدا ضعیف‌تر باشد الاّ اینکه مخلوق است. وجود مستقلّ بالذّاتی که مخلوقِ این پروردگار نباشد و خود به خود باشد، معقول نیست! برای اینکه روی فرض ما، وجودش از اینِ خدا ضعیف‌تر است، در اصل وجود و در صفت مانند: علم و قدرت و حیات، ضعیف‌تر است، ضعیف‌تر است یعنی محدود به حدّ است، اگر محدود به حدّ نباشد که لا یتناهیٰ است و او در فرضِ رتبهٔ واجب است، ما ضعیف‌تر فرض کردیم؛ محدود به حد است، موجودی که محدود به حدّ بود، ممکن است، و امکانْ لازمه‌اش معلولیّت است؛ این در فلسفهٔ متعالی ثابت شده است.[1] لازمهٔ امکان معلولیّت است، هر موجودی که ممکن باشد، معلول است و بالذات نیست، و محال است که موجودِ ممکن، لا یتناهیٰ باشد! تمام موجودات ممکن محدودند به یک حدّی؛ پس بنابراین این موجودی را که ما از خدا پایین‌تر فرض کردیم، مخلوق خداست.

علّت عدم توان معارضهٔ مخلوقات با خداوند متعال

حالا ببینیم مخلوق خدا می‌تواند با خود خدا معارضه کند یا نه؟ این هم معقول نیست، چون معارضه: یعنی مقابله کردن، و موجودات همان‌طوری که در اصل وجود احتیاج به علّت دارند، در بقا و استمرار وجود هم احتیاج به علّت دارند. موجوداتی را که پروردگار خلق کرد، همین‌طور که در اصل خلقت افاضهٔ وجود شد تا اینکه آنها پدید شدند، دائماً باید به آنها افاضهٔ وجود بشود تا آنها مستمِر باشند؛ یك لحظه اگر افاضهٔ وجود از آنها قطع بشود، در آن فرض عدم‌اند! پس «المُمکِنُ کما یَحتاج فی أصل وُجوده إلی المؤثّرِ، یَحتاج فی بَقائِهِ إلی المؤثّرِ أیضًا.»[2]

حالا این موجودی که می‌خواهد با خدا منازعه کند، در فرضِ همین وجودش دارد از خدا نیرو می‌گیرد، در همین معارضه‌اش باید از خدا نیرو بگیرد! آن‌وقت چه قسم معارضه فرض می‌شود؟! معارضه، معارضهٔ صوری می‌شود؛ از خدا دارد نیرو می‌گیرد، قوّه می‌گیرد و می‌خواهد با خود خدا پنجه نرم کند! این پنجه‌نرم‌کردن در مُلک خداست، در حکومت خداست، در مُشت خداست، به اراده و به قضای خداست! پس در واقع یک تخیّلی می‌کند که من دارم با او نزاع می‌کنم، نزاعی نیست! نزاع فرض نمی‌شود،[3]«وَ لا تُنازَعُ فی

---

[1] *الحکمة المتعالیة*، ج ٦، ص ١٤ ـ ١٦.

[2] *همان*، ج ٧، ص ٣٢١ ـ ٣٢٢؛ *شرح المنظومة*، ج ٢، ص ٢٦٢ ـ ٢٦٤.

[3] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون جواب از شبههٔ ابن‌کمونه رجوع شود به: *توحید علمی و عینی*، ص ٢٨٠ ـ ٢٨٨؛ *الله شناسی*، ج ٢،

مُلکِکَ».

مسئله مشکل نشود! ما مقداری می‌خواهیم آسان صحبت کنیم؛ مسئله یک‌قدری بیاید روی برهان، مشکل می‌شود، ولی خب بی‌برهان هم که نمی‌شود، هر مسئله بایستی که برهان داشته باشد!

تطابق عقل و نقل و شهود

مسائل شرعی ما بر سه پایه است:

یکی: بر اساس تعبّد و شریعت که از طرف پیغمبر و ائمّه آمده است.

و دوّم: بر اساس تفکّر فلسفی که قرآن ما را دعوت به تفکّر می‌کند و روی پایه‌های برهانی، عقیده را استوار می‌کند.

سوّم: روی پایهٔ وجدان و شهودِ دل و قلب؛ [یعنی اگر شریعت و استدلال را] قبول نداری، خودت بفهم مسئله چیست![1] و این خیلی عجیب است که در سه مرحله، مسائل شرعی با همدیگر تطبیق می‌شود.[2]

عدم تصوّر شریک در امر پروردگار عقلاً

«وَ لاتُشارَكْ فی أمرِكَ!»

وقتی که با مُلک و حکومت خدا نزاعی معقول نبود، در امر خدا و در کار خدا هم شریکی معقول نیست! خدا امری می‌کند، اراده‌ای دارد، کاری می‌کند:

﴿أَلَا لَهُ ٱلْخَلْقُ وَٱلْأَمْرُ تَبَارَكَ ٱللَّهُ رَبُّ ٱلْعَٰلَمِينَ﴾؛[3] «امر و خلق به دست اوست!»

وقتی در امر و اراده، معقول نیست که خدا منازعی داشته باشد، معقول نیست که مشارکی هم داشته باشد؛ چون آن کسی که می‌خواهد با خدا شریک بشود، باید باز یک موجودی باشد که یا هم‌ردیف او یا بالای او یا مادون او باشد، و در هر سه فرض، فرض مسئله غلط است! پس خودش در امرْ مستقل است.

چراییِ عدم تضادّ و تناقض در احکام الهی

وَ لا تُضادُّ فی حُکمِکَ؛ «در حکم تو تضاد نیست!»

دو حکم مخالف نمی‌کنی؛ برای آنکه آن کسانی که دو حکم مخالف می‌کنند، و حکم دوّم می‌خواهد حکم اوّل را باطل کند، یا اوّل آن‌قدر دیده و بصیرتشان قوی نبوده که درک مصالح کنند، و بالمبادرة فکر یا زبانشان به یک حکمی سبقت کرده و بعد به نقاط ضعفی برخورد کرده‌اند و احتیاج پیدا شده که حکم

ص ۲۷۷ ـ ۲۳۱ و ج ۳، ص ۱۸۹ ـ ۲۰۲؛ *مطلع انوار*، ج ۵، ص ۱۳۵ ـ ۱۳۷؛ *الحکمة المتعالیة*، ج ۱، ص ۱۳۳؛ *شرح المنظومة*، ج ۳، ص ۵۱۹.

[1] رجوع شود به *مهرتابان*، ص ۱۱۲ ـ ۱۱۸.

[2] رجوع شود به *مهر تابان*، ص ۱۱۸.

[3] سوره اعراف (۷) آیه ٥٤.

اوّل تصحیح بشود، [لذا] حکم ثانی وضع شده است. امّا احکام تو ای پروردگار که از روی تروّی و تفکّر و فعل و تأمّل نیست؛ حکم تو نفسِ ارادهٔ توست که از وجود تو سرمی‌زند، و نفس ارادهٔ تو، همان خلقتی است که در عالم پیدا می‌شود. پس بین مشیّت و اراده، و بین حکم و بین تحقّق حکم در خارج هیچ فاصله‌ای نیست! و این حکمی که از تو سرمی‌زند، اقتضای ذات توست، و ذات تو وجود بحت و بسیط و لا یتناهیٰ است؛ از این [ذات]، این حکم بیرون می‌آید. هر حکمی که از این ذات بیرون بیاید، همین حکم است؛ چون اختلاف حکم به‌واسطهٔ اختلاف موضوع است، اختلاف موضوعی در آنجا نیست ـ خارج از ذات تو ـ که روی آن اختلافِ موضوع، احکامی که از تو سر می‌زند مختلف باشد؛ چه حکم تشریعی چه حکم تکوینی تفاوتی نیست! حکم پروردگار واحد است.

عدم تنافی مسئلهٔ نسخ با عدم تضادّ و اختلاف در احکام الهی

منتها در بعضی از ادیان مثلاً یک حکمی نسخ می‌شود، آن حکمِ واقعیِ واقعی نیست، حکمِ محدود به حدّ و مقرون به یک زمانی است که روی یک مصلحتی جعل می‌شود، و وقتی که آن حکم جای خود را پر کرد، دومرتبه برمی‌گردد روی همان محورِ واقعیِ خودش. مثل احکام اوّلیه و ثانویّه؛ مثلاً فرض کنید که برای انسان خوردن گوشت میته حرام است، ولی همین خوردن گوشت میته عندَ الاضطرار جایز است، اگر انسان اضطرار پیدا کرد و حیاتش متوقّف بود بر خوردن گوشت میته، جایز است و در بعضی اوقات واجب؛ به اندازهٔ رفع اضطرار. حالا این حکم با آن حکم اوّل منافات ندارد، برای اینکه آن حکم اوّل که می‌گوید: میته حرام است، موضوعش عدم اضطرار است، و این که: میته حلال است، موضوعش اضطرار است. یا فرض کنید مثل نماز قصر و تمام، مسافر باید شکسته بخواند و حاضر باید تمام بخواند، این دو تا با همدیگر که منافات ندارند؛ حکم‌های اوّلی و ثانوی هم از نقطهٔ نظری همین‌طورند. پس در حکم پروردگار تضاد نیست، معقول نیست که تضادّی باشد.[1]

چراییِ عدم توان اعتراض موجودات بر خداوند

وَ لا یَعتَرِضُ عَلَیکَ أحَدٌ فی تَدبیرِکَ؛ «در تدبیر امور خود، یک نفر نیست که با تو معارضه کند!»

یک نفر: "احدٌ" از موجودات سِفلی، از موجودات عِلوی، از موجودات مُلکی، از موجودات ملکوتی، از افرادی که به‌وسیلهٔ اختیارِ سوءْ راه باطل را طی می‌کنند یا به اختیارِ حَسَنْ راه خوب را طی می‌کنند، در تمام اصناف موجودات خود اگر بگردی، یک نفر که پیدا بشود و بخواهد با تدبیر تو اعتراض کند، این معقول نیست! چون نفس اعتراضی که می‌خواهد بکند، به تدبیر توست! آخر تدبیر تو مانند سایر صفات و اسماء تو است، آن هم محدود به حدّی نیست؛ پس اگر گفتیم تدبیر تو تا آنجایی سعه دارد که این می‌خواهد اعتراض کند، و این تدبیرش بر تدبیر تو غلبه می‌کند، پس تدبیر تو آمد و اینجا ایستاد، حدّ یقف پیدا کرد! درحالتی‌که تدبیر تو هم مثل علم تو و مثل قدرت تو سعه دارد، پس تدبیر تو آمده و این تدبیر را که می‌خواهد بر حکم تو اعتراض کند گرفته است، و تدبیر این بر اعتراض، رویِ تدبیر خود

---

[1] رجوع شود: *مهرتابان*، ص ۳۹۶ ـ ۳۹۸.

توست! آن‌وقت چه‌قِسم معقول است که موجودی در جمیعِ عوالم، در تدبیر پروردگار اعتراض بکند؟! معقول نیست!

تمام این فرمایشات حضرت توحید است ها! و می‌فرماید: این خدای ما از اسم و رسم بالاتر است؛ هم در صفات و هم در ذات لا یتناهیٰ است، و اگر لا یتناهیٰ بودن پروردگار خوب تصوّر بشود، همهٔ این مسائل حل است.

عالم هستی، ملک طِلق خداست

لَکَ الخَلقُ و الأمرُ تبارک اللّه ربُّ العالَمین.

«دو عالم امر و عالم خلق ـ عالم امر: عالم ملکوت، ملکوت عُلیٰ و ملکوت سفلیٰ، فرق نمی‌کند؛ عالم خلق: عالم طبع و ماده ـ، تمام این موجودات اختصاص به تو دارد، مال تو است!»

و هرچه از موجودات در عالم خلقْ صورتِ تحقّق به خود بگیرد، به‌واسطهٔ امر توست. و امر تو نازل می‌شود، خلق می‌شود؛ خلق تو صاعد می‌شود، ملکوت می‌شود. پس بین خلق و امر فاصله‌ای نیست، فقط تماشا کردنِ دو وجههٔ آنهاست؛ اگر موجودات را از نقطهٔ نظر طبع و مادّه تماشا کنیم می‌شود خلق، اگر از نقطهٔ‌نظر وجههٔ ملکوتی نگاه کنیم می‌شود امر! و امر و خلق، امر واحدی است ها! از دو نقطهٔ نظر، وجههٔ نظر تفاوت می‌کند.

دو عالم امر و خلق، عالم مُلک و عالم ملکوت، عالم معنا و عالم ماده، عالم تجرّد و عالم تقیّد، اینها تعابیر مختلفی است که حکایت از یک معنی واحد می‌کند. اینها همه اختصاص به تو دارد؛ خیلی دقیق است ها! اختصاص دارد یعنی: در این عالمِ خلقی که ما هستیم، هر چه هست مال خداست، هیچ پیدا نمی‌کنیم که مال خدا نباشد، هیچ!

کیفیّت انتساب افعال ما به خداوند

پس ما چه هستیم؟ چه‌کار می‌کنیم؟ افعالی که ما انجام می‌دهیم، مگر مال ما نیست؟!

اگر برای خود ثابت کنیم که ما فعلی داریم که از ما سرمی‌زند، و در آن جهت استقلال داریم، ما تفویضی شده‌ایم. از جبری پا درآورده‌ایم، تفویضی شده‌ایم؛ و هر دو غلط است! جبریّون می‌گویند که: انسان در افعال خود اختیار ندارد؛ همین‌طوری که آتش می‌سوزاند، انسان هم همین‌طوری یک افعالی از او سر می‌زند که لازمهٔ وجود اوست؛ مانند بوی گل که از گل تراوش می‌کند و نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد و دیگر این بو از او متصاعد نشود، از انسان هم یک افعالی سرمی‌زند![1]

این حرف غلط است؛ چون انسان اختیار دارد و این اختیار جزء سرشت انسان است، و انکار اختیار از اموری است خلاف ضرورت!

آن‌وقت برای اینکه ما از جبر خارج بشویم، خود را در دامن تفویض می‌اندازیم؛ می‌گوییم: خداوند ما را خلق کرد و قدرت داد، آن‌وقت ما برویم دنبال کار، مانند ساعت که آن را کوک می‌کنند و می‌گذارند

---

[1] *الإلهیّات*، الجزء الثانی، ص ۲۶۷؛ *مناهجُ الجبر*، موسوعة مصطلحات علم الکلام، ج ۲، ص ۱۱۷۵.

بعد کار می‌کند.

بطلان اعتقاد به تفویض و جبر، و حقّانیت نظریّهٔ أمرٌ بَینَ الأمرَین

چه خوب می‌گوید مرحوم حاج آقا رضا همدانی با اینکه مردی است فقیه، و غالباً فقها در مسائل فلسفی و حکمت وارد نمی‌شوند! او می‌گوید:

خب آقا، آن کسانی هم که قائل به تفویض باشند، بیش از این که نمی‌گویند! آنها هم می‌گویند: «خدا ما را خلق کرد، بعد امرش را به دست ما سپرد!» تفویض معنایش این است که خدا خلق کرد بعد دیگر به دست ما سپرد؛ فعل به دست ما است، کارها به دست ما است، هر عملی انجام بدهیم بر اساس وجود ما قائم است.[1]

این هم درست نیست! چون آن پروردگاری که ما را خلق می‌کند، بعد در ادامهٔ وجود ـ حالا ادامهٔ اصل وجود، ادامهٔ صفت، ادامهٔ علم، ادامهٔ فعل ـ، هر جا که آنجا دیگر بِبُرّد و به ما واگذار کند، ما را در آن نقطهٔ نظرْ مستقل کرده و خود در آنجا عقب نشسته است؛ و این، لازمه‌اش ضعف نسبت به وجود واجب است، و ضعف نسبت به وجود واجب، غیرمعقول است! پس تمام ممکناتی را که خداوند علیٌ‌أعلیٰ به‌وجود آورده، هم در ذات، هم در صفت، هم در فعل، هم در اصل وجود، هم در بقا، اینها احتیاج به مؤثّر دارند. خدا به آنها نیرو می‌دهد و قوّه می‌دهد، پس به ما هم قوّه داده، نیرو داده، حیات داده، علم داده، قدرت داده، اختیار داده، و در عین اختیار که کاری انجام می‌دهیم، از حول و قوّهٔ او خارج نیستیم.

تبیین دقیق نظریّهٔ «أمرٌ بینَ الأمرَین»

پس فعل ما دو نسبت دارد: یک نسبت با ما دارد، و همین فعل یک نسبت با خدا دارد!

شما فرض کنید که نور خورد به این آویزهای چراغ و رنگ‌هایی در اثر تابش نور به این آویز پیدا شد؛ تا نور نباشد این رنگ‌های مختلف پیدا نمی‌شود، و تا آویز نباشد رنگ‌های مختلف نیست. امّا این رنگ‌های مختلف به آویز نسبت دارد، برای اینکه به طور منشور درآمدنِ این آویز اقتضا می‌کند که آن نوری را که به آن منعکس می‌شود، به چند رنگ جلوه بدهد و اگر اصل نور نتابد، این رنگ‌ها نیست؛ پس فعل مال ماست، چون از دریچهٔ نفس و صُقع وجود ما سرزده؛ مال خداست، چون افاضهٔ وجود کرده است. ما در ذاتِ خودمان قائم نیستیم، آن‌وقت چگونه در فعل خود قائم به ذات باشیم؟! پس تمام عوالم وجود، بین جبر و بین اختیار است. نه تنها انسان، بلکه ملائکه، جن، انس، حیوان، در، دیوار، هوا، کوه، عالم مُلك، عالم ملکوت، تمام اینها بین جبر و اختیار است، بین جبر و تفویض! یعنی جبر در هیچ موجودی از عوالم نیست و تفویض در هیچ یك از عوالم نیست!

---

[1] *مصباح الفقیه*، ج ۷، ص ۲۹۷؛ *معادشناسی*، ج ۱۰، ص ۲۷۳.

آنچه هست: موجودات دارای دو وجهه و جنبه هستند: وِجهَةُ اللّٰهی و وجههٔ خلقی؛ این می‌شود «امرٌ بین الأمرین»! حالا بحثش را مفصّل نمی‌کنیم، اجمالاً می‌خواهیم [بحث] بکنیم.[1]

إدراک کمالات خداوند، از دریچهٔ کمالات نفس خویش

پس خدایا هرچه هست، دست تو است دیگر؛ لَکَ الخَلقُ و الأمرُ و ما هم که خوب نیست دیگر تعریف تو را بکنیم، چون تعریفی که ما از تو می‌کنیم، شرمندگی است!

آفرینی که این مُغَفَّل کرد ❊❊❊ روزِ عیش مرا مُبَدَّل کرد[2]

ما که از خدا تعریف می‌کنیم، به اندازهٔ فکر خودمان، استعداد خودمان، محبّت خودمان، به اندازهٔ ظرفیّت خودمان است؛ این کجا و او کجا!

نظریّه عالیِ محقّق دوانی ازحقیقت توصیفات ما

مرحوم شیخ بهائی ـ رحمة اللّٰه علیه ـ در کتاب *اربعین* مطلبی را نقل می‌کند از یکی از مشایخِ محقّقین که ظاهراً محقّق دوانی باشد، بسیار مطلب عالی است! او می‌گوید که:

ما هر صفتی که به خدا نسبت می‌دهیم و او را به‌واسطهٔ آن صفت تجلیل می‌کنیم، آن صفاتی است که نمونه و اثرش در ذات خود ما هست.[3]

در ما بینایی هست، می‌گوییم: خدا هم بیناست؛ در ما علم است، می‌گوییم: خدا علیم است؛ در ما قدرت است، می‌گوییم: خدا قادر است؛ در ما حیات است، می‌گوییم: خدا حیّ است؛ منتها در خودمان اینها را محدود می‌بینیم، نسبت به او قدرت و حیات و علم و سمع و بصرِ غیر محدود را نسبت می‌دهیم. و غیر از این هم که راه نداریم، چون هر موجودی که می‌خواهد راه به ذات واجب و علّت پیدا کند، بایستی که از نقطهٔ نظر نفس و صفات نفس که کینونت و وجود او را استوار می‌کنند، راه پیدا کند!

از کجا [معلوم] که خداوند علیّ‌أعلیٰ یک موجوداتی نداشته باشد که یک قسم صفات و اسماء دیگر در آنها طلوع و ظهور و بروز کرده باشد که ما اصلاً از آنها خبری نداریم و اسم و اثری نمی‌دانیم!

همین‌طوری که موجودات یکی از دیگری خبر ندارد، حیوانات هر کدام دارای یک غریزه و صفات خاصّی هستند و این حیوان از عالَمِ آن حیوان خبر ندارد، آن حیوان از عالم این حیوان خبر ندارد؛ زیرا که تشخیص آن حیوان در تحت صفات و غرائزی است که خدا به او داده، به این حیوان صفات و غرائز دیگری داده است، و این نمی‌تواند درک کند حال و کیفیّاتی که بر او وارد می‌شود، او هم نمی‌تواند

---

[1] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون بطلان جبر و تفویض و حقّانیت نظریهٔ أمرٌ بینَ الأمرین، رجوع شود به *معادشناسی*، ج ۱۰، ص ۲۶۹ ـ ۲۹۵.

[2] *هفت اورنگ*، عبدالرّحمن جامی، سلسلةُ الذهب.

[3] *اربعین*، شیخ بهائی، طبع ناصری (سنهٔ ۱۲۷٤ هـ . ق)، در ضمن شرح حدیث دوّم، ص ۱٦ ـ ۱۸؛ *الله شناسی*، ج ۳، ص ۲۰ ـ ۲٦؛ *مرآة العقول*، ج ۹، ص ۲۵٦.

إدراک کند حال و کیفیّات این را؛ و هر کدام از اینها خدا را می‌پرستند از نقطهٔ نظر صفاتی که خودشان دارند.

روایت امام باقر دربارهٔ بینش ناقص ما از صفات کمالی خداوند

در آن روایتی که از حضرت امام محمّد باقر علیه السّلام وارد است، می‌فرماید:

كُلُّ ما مَيَّزتُموهُ بِأوهامِكُم بأدَقِّ مَعانيهِ فَهُو مَخلوقٌ مِثلُكُم مَردودٌ إلَيكم.[1]

هر چیزی را که شما ادراک کنید با افکارتان، با آن فکرهای دقیق و لطیف، معلول فکر شماست، ساختهٔ فکر شماست و مال شماست، او خدا نیست؛ هرچه با فکر، صفاتی به خدا نسبت بدهید، آن صفاتْ صفاتی است که در ذهن شما آمده و محدود به فکر شما شده و در ذهن شما صورت‌بندی شده است! پس این نتیجهٔ ساذجِ فکر شماست، این که خدا نیست! ما صفتِ حیاء داریم، می‌گوییم: خدا هم حییّ[2] است؛ این حیاء در فکر ما پدیدار شده و می‌گوییم: خداوند حییّ است.

پس هرچه ما در فکر خود تصوّر کنیم، از ذات واجب و از صفات او، این مال فکر ماست. بعد می‌فرماید که:

«شاید این مورچه‌های کوچکی که راه می‌روند و دوتا زبانیه و شاخ دارند، اینها واقعاً خیال می‌کنند که خدا هم دوتا شاخ دارد!»

چون سازمان وجودیِ آنها به این دو شاخ بستگی دارد که با آن دو شاخشان جلب منفعت می‌کنند، دفع ضرر می‌کنند، دانه را از زمین برمی‌دارند، دشمن را با آن دو تا شاخ می‌شناسند، زندگی مورچه به این دو شاخش است و کمالش به این دو شاخش است؛ آن‌وقت مورچه که می‌خواهد خدایی برای خود تصوّر کند، مسلّم خدای ناقص که نباید باشد، بلکه باید خدای کامل باشد و چون کانون کمال در وجود او دو شاخ است، مسلّم می‌گوید که: خدا هم باید دو شاخ داشته باشد! این حکم قطعی و ثابتِ او است؛ و خدا که دوتا شاخ ندارد! گاو اگر بخواهد خدایی برای خود فرض کند که خیلی خیلی عالی باشد،

---

[1] *تفسیرُ المحیطِ الأعظم*، ج ٦، ص ٢٣؛ *جامع الأسرار*، ص ١٤٢ (با قدری اختلاف)؛ *الله شناسی*، ج ٣، ص، ٢١:

«كُلُّ ما مَيَّزتُموهُ بأوهامِكُم فی أدَقِّ مَعانيهِ مَخلوقٌ مَصنوعٌ مِثلُكُم مَردودٌ إلَيكُم؛ و لَعلَّ النَّملَ الصِّغارَ تَتَوهَّمُ أنَّ لِلَّهِ تَعالَی زُبانَيَينِ، فَإنَّ ذلِکَ كَمالُها، و تَتَوَهَّمُ أنَّ عَدَمَهُما نُقصانٌ لِمَن لا يَتَّصِفُ بِهِما. و هٰكَذا حالُ العُقَلاءِ فيما يَصِفونَ اللهَ تَعالَی بِهِ.

"تمام چیزهایی را که شما با دقیق‌ترین معانی با افکار خودتان تشخیص و تمییز می‌دهید و آن را خدا می‌پندارید، آفریده‌ای است ساختهٔ شما مانند خود شما، و بازگشتش به سوی شما می‌باشد!

و شاید مورچگان کوچک توهّم کنند که خدای تعالی نیز مانند آنها دو عدد شاخ دارد، چرا که کمال آنها به آن است؛ و گمان کنند که نداشتن آن نقصان است برای آن کس که متّصف بدانها نبوده باشد. و همچنین است احوال عقلای عالَم در صفاتی که خدای تعالی را بدان توصیف می‌نمایند."»

[2] *دهخدا*: «حیی؛ (حَ یی ی) (ع ص) صاحب شرم (*منتهی الارب*)، شرمگین، باشرم.»

مسلّم می‌گوید که: خدا باید شاخ‌هایش از شاخ‌های من قوی‌تر باشد؛ فیل اگر بخواهد فرض کند، می‌گوید: پروردگار باید خرطوم داشته باشد که بیندازد دور زمین، زمین را با خرطوم خودش بلند کند. انسان هم که خرطوم و شاخ ندارد، آن‌وقت کمال خود را در چه می‌بیند؟ آن را به خدا نسبت می‌دهد؛ پس خدا بالاتر است!

تنزّه خداوند از همهٔ توصیف‌های ما

﴿سُبۡحَٰنَ ٱللَّهِ عَمَّا يَصِفُونَ * إِلَّا عِبَادَ ٱللَّهِ ٱلۡمُخۡلَصِينَ﴾[1] بالاتر است از هر اسمی و از هر وصفی! ما به خدا می‌گوییم: علیم، قدیر، قادر، سمیع، بصیر، حیّ، قیّوم؛ خدا بالاتر از اینها است، اینها اسم است. به پروردگار که می‌گوییم علیم، باید بگوییم علیم! چاره هم نداریم، ولی دنبال علیم یک سبحان اللَه هم باید بگوییم! او را تعریف که می‌کنیم، تحمیدش که می‌کنیم، حمد را باید توأم کنیم با تسبیح که خدایا، به تو می‌گوییم علیم، و معذرت هم می‌خواهیم! تو بالاتر از این اسمی! چون علیم، ذات مقدّس پروردگار را از نقطهٔ نظر دریچه و دیدگاه علم نگاه می‌کند و او را از قدرت جدا کرده؛ قدیر، نسبت اسم به او می‌دهد و از علم جدا کرده است! و در ذات او جدایی نیست، تمییز نیست، افتراق نیست؛ او مرکز علم است و مرکز قدرت، امّا نه با عنوانِ علم و عنوان قدرت! عنوان و اسم آنجا از بین می‌رود، آنجا کانون قدرت است که ما فوق اسم قادر است! و کانون علم است که ما فوق اسم عالم است! و حقیقت حیات است که ما فوق اسم الحیّ است! آنجا اسمی نیست؛ لا اسمَ و لا رسم! آن‌وقت این خدا چطور تصوّر می‌شود؟! اینجا دیگر کُمیت‌ها لنگ هستند، تصور نمی‌شود دیگر! و لذا اگر فکر انسان تا روز قیامت بخواهد بِدود و خدا را با فکر صید کند، صید نمی‌شود!

عُنقا شکار کَس نشود دام بازگیر[2] *** کآنجا همیشه باد به دست است دام را[3]

هرچه دام می‌اندازیم که عنقا را بگیریم نمی‌آید؛ خُب پس باید چه‌قِسم خدا را شناخت؟! فکر که عاجز می‌شود می‌افتد!

فرق اقرار به عجز ما با اقرار به عجز پیغمبران و اولیای خدا

چه‌قِسم باید خدا را شناخت؟! آیا انسان به‌کلی دست از معرفت بردارد و به معرفت عوام اکتفا کند و بگوید که: انسان که نمی‌تواند به خدا و به صفات او و به اسماء او معرفت پیدا کند، پس هیچ، برود دنبال کار خودش! همین معرفت اجمالی که: خدایی داریم، لا شریك له، حیٌّ و قیّوم، به همین الفاظ در همین محدودهٔ حدود خودش اکتفا کنیم؟! یا نه بالأخره ما باید اقرار کنیم که از معرفت پروردگار عاجزیم؛ ولی این اقرارِ به عجز غیر

---

[1] سوره صافات (۳۷) آیه ۱۵۹ و ۱۶۰.

[2] خ ل: بازچین.

[3] *دیوان حافظ*، غزل ۷.

از اقرار به عجزِ افرادی است که در درجهٔ اوّل ایمانند!

همهٔ پیغمبران اقرار کردند بر اینکه ما از درک ذات پروردگار عاجزیم! «ما عَبَدناکَ حَقَّ عِبادَتِک!»[1] «ما عَرَفناک حَقَّ مَعرِفَتِک!»[2] ولی بین آن درک عجز و این عجز، میلیون‌ها سال فاصله است! آن إدراک عجز بعد از مقام لقاء و درک توحید است که تا هنگامی که در انسان یک ذرّه از هستی و وجود باقی است و یک ذرّه از أنانیّت و شخصیّت باقی است، به هیچ وجه من‌الوجوه راهی برای بارگاه او و حرم کبریایی خدا نیست! این است مسئله! آن‌وقت، وقتی که فکر انسان از کار افتاد و گفت: "هر طعمه‌ای که انسان می‌خواهد با فکرش بگذارد، این صیدی است دست‌پروردهٔ خود ذهن!" در اینجا عاجز و پریشان می‌شود!

طریقهٔ إحراق، طریقهٔ قرآن مجید

اینجا می‌گویند: یک طریقه، طریقهٔ قرآن مجید است که آن طریقه را طریقهٔ إحراق می‌گویند؛[3] این، کار انسان را درست می‌کند، یعنی می‌آید وجود انسان را آتش می‌زند و انسان را از هر فکر ناامید می‌کند. آخر، سرمایهٔ حیات و زندگیِ انسان فکر اوست؛ اندیشهٔ انسان قیمت انسان است! «قِیمَةُ المَرء ما یُحسِنُه؛[4] آنچه را که انسان از علم و دانش دارد، قیمت اوست.» و انسان به جایی می‌رسد که می‌بیند با این اندیشه و با این سرمایهٔ زندگی نمی‌تواند مطلوب خود را به‌دست بیاورد؛ اینجا بیچاره می‌شود، بیچاره که شد دیگر خود را رها می‌کند! مثل یک قالب یخی که در دست شماست و شما با عشقی می‌خواهید این را منزل ببرید، بعد می‌بینید دارد آب می‌شود، و تا رفت در منزل آب شد؛ چه حالی به شما دست می‌دهد؟! آخر سرمایهٔ وجودی این قالب یخ بود دیگر که آب شد!

در مقابلِ ذات پروردگار و کبریائیّت او موجودی عرضِ وجود نمی‌کند؛
تا یک سر مویی در تو هستی باقیست *** آئین دکانِ خودپرستی باقیست
گفتی بُت پندار شکستم رَستم *** این بت که زپندار برَستم باقیست[5]

---

[1] *بحار الأنوار*، ج ٦٨، ص ٢٣؛ *الصحیفة السجادیة*، ص ٣٨: «سبحانَک ما عَبَدناک حقَّ عِبادتِک!»

[2] *عوالی اللئالی*، ج ٤، ص ١٣٢: «و قال [النبیّ صلّی الله علیه وآله و سلم]: "سبحانَک ما عَرَفناک حقَّ معرفتِک!"»

[3] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون «کیفیّت طریقهٔ احراقیه در از بین بردن اغراض و نیّات نفسانی سالک»، رجوع شود به *رسالهٔ لبّ اللباب*، ص ١٢٤ ـ ١٢٦ و *رسالهٔ سیر و سلوک منسوب به بحرالعلوم*، ص ١٥٥، تعلیقه.

[4] *حیاة الحیوان الکبری*، ج ٢، ص ٤١٧: «قال علیٌّ رضی الله تعالی عنه: "لِکلِّ شیءٍ قیمةٌ و قیمةُ المَرءِ ما یُحسِنه"»؛ *نهج البلاغة* (عبده)، ج ٤، ص ١٥٤: «و قال علیه السّلام: "قیمةُ کلِّ امرِئٍ ما یُحسِنُه"».

[5] *دیوان شیخ احمد جام*، ص ٤٥٤:

آدم می‌گوید: من از پندار خارج شده‌ام، من رسیده‌ام به مقامی که فهمیده‌ام خداوند را با فکر و ذهن نمی‌توان صید کرد؛ این یک فکری است بر اساس وجودْ قائم است، پس هستی داریم و با آن این فکر را کردیم، این یک بتی است! این باید شکسته بشود! اینجا دیگر مطلب خیلی دقیق می‌شود که پریشان می‌کند ها! از آن پریشان‌ها!

نمونه‌ای از مجاهدهٔ حضرت رسول اکرم وحضرت موسی درمسیر معرفت

حضرت موسیٰ علیٰ نبیّنا و آله و علیه السّلام که دیوانه‌وار سی شب رفت برای مناجات، «لم یأکُل و لم یشرَب و لم ینمَ؛ نخورد و نیاشامید و خواب به چشمش نرفت!»[1] و تازه کارش تمام نشد، ده شب دیگر، چهل شب شد، خداوند علیّ‌أعلیٰ میقات او را تمدید کرد؛ برای چه رفت؟ آن‌قدر بدنش لاغر شده بود! خطبهٔ امیرالمؤمنین علیه السّلام در *نهج البلاغه* است:

غذایش برگ درخت بود، (سماور درست نمی‌کرد استکان و نعلبکی بگذارد و قند بیاورد و چای درست کند و افطار کند و خورشت فسنجان درست کند و غذا بخورد) و از شدّت لاغری و تشذُّبِ لَحم (یعنی گوشت آب شده بود) سبزی‌های برگِ درخت از روی پوست شکم نمایان بود![2]

او تصنّعاً می‌رفت این کارها را بکند؟!

حضرت رسول اکرم صلّی اللّه علیه و آله و سلّم، مکّه و قوم و عشیره و زن و عموی مهربانی مانند ابوطالب و محلّ عبادت و مسکن را رها می‌کند می‌آید می‌رود در بالای کوه حراء، آنجایی که مرغ پر نمی‌زند، حیوان وحشی نیست، آن کوه خطرناک که کسی نمی‌تواند برود؛ آنجا را انتخاب کرده که کسی نرود! می‌رفت آنجا، در آن غار یک هفته می‌ماند، ده روز می‌ماند؛[3] تنها در آن غار چه کار می‌کرد؟

تا یک سر موی از تو هستی باقیست *** آئین دکانِ خودپرستی باقیست
گفتی بُتِ پندار شکستم رَستم *** آن بت که زپندار شکستی باقیست

[1] *مصباح الشّریعة*، ص ۱۹۶:
«قال الصادق علیه السلام: "... و فَسَّرَ النبیُّ صلّی الله علیه و آله و سلم عن حاله [موسی علیه السّلام] أنّه ما أکَلَ و لا شَرِبَ و لا نامَ و لا اشتَهیٰ شیئًا من ذلک فی ذَهابه، و مَجیئه أربعین یومًا شوقًا إلیٰ ربِّه...."»

[2] *نهج البلاغة* (عبده)، ج ۲، ص ۵۷:
«و إن شِئتَ ثَنَّیتُ بموسیٰ کلیم الله صلّی الله علیه و آله وسلّم إذ یقول ﴿رَبِّ إِنِّی لِمَآ أَنزَلۡتَ إِلَیَّ مِنۡ خَیۡرٖ فَقِیرٞ﴾ والله ما سألَهَ إلّا خُبزًا یَأکُلُه لِأنّه یَأکل بَقلَةَ الأرض، و لَقَد کانت خُضرَةُ البَقلِ تُریٰ مِن شَفیفِ صِفاق بَطنه لِهُزالِه و تَشَذُّبِ لَحمِه؛ ترجمه: در آن وقتی که می‌گوید: ﴿پروردگارا، به خیری که بر من فرستادی محتاجم﴾ قسم به خدا که از خداوند چیزی جز نانی که بخورد نخواست، چرا که سبزی و گیاهان زمین را می‌خورد و از شدّت لاغری رنگ سبز گیاهان از زیر پوست نازک شکمش دیده می‌شود. (محقّق)»

[3] *الطبقات الکبریٰ*، ج ۱، ص ۱۵۳؛ *السیرة النبویّة*، ج ۱، ص ۲۳۵؛ *البدایة و النهایة*، ج ۳، ص ۵؛ *تاریخ الطبری*، ج ۲، ص ۳۰۰.

اینها حساب دارد یا حساب ندارد؟! اینها وجود را آب می‌کند! آب می‌کند، می‌کند... ! هرچه انسان پنجه می‌زند که خدا را بگیرد، می‌بیند پنجه‌اش به جایی نمی‌رسد؛ دست می‌زند پا می‌زند عیناً مانند کسی که سیل آمده و دارد او را می‌برد، و او مدام دست می‌زند به این‌طرف و می‌خواهد خودش را به این دیوار متّصل کند، سیل او را می‌برد؛ به آن دیوار، به این تخته، به آن تخته!

«الغَریقُ یَتَشَبَّثُ بِکُلِّ حَشیشٍ!»[1] یك تکّه تختهٔ کوچك دارد روی آب می‌رود، انسان خیال می‌کند که این هم نجاتش می‌دهد؛ دست می‌زند که آن تخته را بگیرد، آن هم دارد با آب می‌رود! تا این‌قدر دست و پا می‌زند، می‌زند، می‌زند که دیگر خسته می‌شود و خودش را روی آب رها می‌کند، آن‌وقت غرق می‌شود! نه اینکه زنده می‌شود، غرق می‌شود؛ زندگی نیست آنجا، غرق شدن است! فناست! ما مدام مقدّمهٔ فلسفی قرار می‌دهیم: خدا چنین است، چنان است! فصلٌ فی العلم، فصلٌ فی القدرة، فصلٌ فی الحیاة. همهٔ این حرف‌ها هم در موطن خودش درست است؛ چون کلاس، یك کلاسی است که درجات و مراتب دارد دیگر.

سفارش امام صادق علیه السّلام به عبدالعزیز در رعایت درجات ایمان افراد

حضرت صادق علیه السّلام به عبدالعزیز فرمودند:

ای عبدالعزیز، ایمان ده درجه دارد، هر کدام از آن درجات باید طی بشود تا انسان به درجه دیگری برسد، مبادا کسی را حرکت بدهی به درجهٔ بالاتر قبل از اینکه آن پلهٔ اوّل را طی کند! اگر چنین کاری کنی، تو او را خرد کردی و شکستی؛ و بدان اگر استخوان کسی را بشکنی، جبرش به عهدهٔ توست![2] یعنی باید

---

[1] مَثَل معروف است که می‌گوید: شخصی که می‌خواهد غرق شود، به هر گیاه پوسیده و خشک شده‌ای دست دراز می‌کند.(ترجمه از «*امام‌شناسی*، ج ۱۱، ص ۱۲۶»).

[2] *الکافی*، ج ۲، ص ٤٥؛ *الخصال*، ج ۲، ص ٤٤٧؛ *روح مجرد*، ص ٥٦٧:

«این روایت را کلینی در *اصول کافی* نقل کرده است و عین مضمونش این است که:

عبد العزیز قَراطیسی روایت کرده که: قال لی أبوعبدِالله علیه السّلام:

"یا عبدَ العَزیز! إنَّ الإیمانَ عَشرُ دَرَجاتٍ بمَنزِلَةِ السُلَّم؛ یُصعَدُ مِنهُ مَرقاةً بَعدَ مَرقاةٍ و لا یَقولَنَّ صاحِبُ الاثنَینِ لِصاحِبِ الواحِد: لَستَ علیٰ شَیء! حتّیٰ یَنتَهِیَ إلی العاشِر.

فلا تُسقِط مَن هو دونَک فَیُسقِطَکَ مَن هو فَوقَک. و إذا رَأیتَ مَن هوَ أسفَلُ مِنک بدَرَجَةٍ فَارفَعهُ إلیک برِفق، و لا تَحمِلَنَّ عَلَیهِ ما لا یُطِیقُ فتَکسِرَه! فإنَّ مَن کَسَرَ مُؤمِنًا فعَلَیهِ جَبرُهُ؛ ❋

حضرت صادق علیه السّلام به من گفتند: ای عبدالعزیز! ایمان ده درجه دارد، مثل نردبان که باید از آن پلّه‌پلّه یکی پس از دیگری بالا رفت؛ نباید کسی که دارای دو درجه از ایمان است به آن که دارای یک درجه از ایمان است، بگوید: تو دارای منزلت و مقامی از ایمان نمی‌باشی! و همین‌طور درجه به درجه تا برسد به درجهٔ دهم.

و تو نباید ساقط کنی و از ارزش بیندازی آن کس را که پایین‌تر از توست؛ که در این‌صورت تو را ساقط می‌کند و از ارزش

دومرتبه التیام کنی! اگر کسی را از پلّهٔ اوّل بردی پلّهٔ سوّم، خُردش کردی، ایمانش را از دست دادی، خرابش کردی، و مسئولیّت به عهدهٔ توست. پس ایمان ده درجه است؛ آن درجهٔ دهم آنجایی است که دیگر غرق شده است، آنجا «سلمانُ منّا أهلَ البیت»[1] می‌شود، دیگر از اهل‌بیت می‌شود، رنگش از بین می‌رود؛ ﴿صِبۡغَةَ ٱللَّهِ وَمَنۡ أَحۡسَنُ مِنَ ٱللَّهِ صِبۡغَةٗ وَنَحۡنُ لَهُۥ عَٰبِدُونَ﴾.[2]

مادح خورشید مدّاح خود است
لَکَ الخَلقُ و الأمرُ تبارك اللّه ربُّ العالَمین.

پس فهمیدید تعریف‌های ما به جایی نمی‌رسد، هرچه خدا را داریم تعریف می‌کنیم، خودمان را تعریف می‌کنیم؛ «مادح خورشید مدّاح خود است»[3] آن کسی که خورشید را تعریف می‌کند، خورشید را تعریف نمی‌کند؛ نه نور خورشید را دیده، نه رسیده، نه جذبهٔ خورشید را گرفته، نه به حرارات خورشید رسیده! فقط می‌گوید: من چشم دارم که دارم خورشید را می‌بینم! خورشید چنین است، خوب است! یعنی من چقدر خوبم که دارم خورشید را می‌بینم! پس هر وقتی که حمد خدا را بجا می‌آوریم، زود تسبیح خدا را هم بجا بیاوریم؛ «سبحانَ ربِّیَ العظیمِ و بحمدِه، سبحانَ ربِّیَ الأعلیٰ و بحمدِه.»

﴿وَيُسَبِّحُ ٱلرَّعۡدُ بِحَمۡدِهِۦ وَٱلۡمَلَٰٓئِكَةُ مِنۡ خِيفَتِهِۦ﴾؛[4] ملائکه که حمد خدا را بجای می‌آورند، تسبیح می‌کنند؛ رعد که حمد خدا را بجای می‌آورد، می‌گوید به به چه خدایی! زود تسبیح می‌کند، می‌گوید معذرت می‌خواهم! این حمدی که تو را می‌کنم، احتیاج دارد که بگوییم: سبحان اللّه! تو از این حمد ما پاکی، از این نسبتِ ما پاکی، از این توصیف ما پاکی!

می‌اندازد، آن کس که بالاتر از توست!
و چون نگریستی کسی را که پایین‌تر از توست، باید وی را با رفق و ملایمت به‌سوی خود بالا ببری، و بر او تحمیل ننمایی گفتاری و مطلبی را که طاقت آن را نداشته باشد که در این‌صورت او را خواهی شکست! و کسی که مؤمنی را بشکند، بر عهدهٔ اوست زخم‌بندی و التیام شکستگی استخوان‌هایش.“»
*اصول کافی، ج ۲، ص ٤٥.

[1] *الغارات*، ج ۲، ص ۸۲۳؛ *تفسیر فرات الکوفی*، ص ۱۷۱.

[2] سوره بقره (۲) آیه ۱۳۸؛ ترجمه:
«رنگ خدا و چه کسی رنگی نیکوتر از رنگ خداوند دارد؟! و ما او را می‌پرستیم!»

[3] *مثنوی معنوی*، ج ۵، ص ٦۲۹:

مادحِ خورشید، مدّاحِ خود است ** که
دو چشمم روشن و نامرمد است

[4] سوره رعد (۱۳) آیه ۱۳.

مخلَصین‌اند که راه به توصیف خدا برده‌اند

می‌دانید چه کسی می‌تواند خدا را توصیف کند؟ آن کسی که غرق شده باشد؛ این دست و پایش قوّت ندارد، آب دارد او را می‌برد، او می‌فهمد معنای سیل و دریا و طوفان و غرقاب یعنی چه! او می‌فهمد معنای موت یعنی چه!

﴿سُبۡحَٰنَ ٱللَّهِ عَمَّا يَصِفُونَ * إِلَّا عِبَادَ ٱللَّهِ ٱلۡمُخۡلَصِينَ﴾؛[1] «خدا منزّه و پاک است از تمام توصیفی که واصفین و توصیف‌کنندگان می‌کنند * مگر عباداللَه مخلَص!»

نه مخلِص! [بلکه] آن بندگانی که غرق شدند؛ چون انسان که می‌خواهد به خدا برسد، مدام مجاهده می‌کند، دست و پا می‌زند، مدام می‌خواهد خودش را اخلاص کند، پاک کند! تا وقتی می‌خواهد اخلاص کند، باز هم آن دست و پا هست، باز تسبیح هست؛ که: خدایا معذرت می‌خواهم! با این دست و پا به تو نمی‌رسم! با این ناخن‌ها نمی‌توانم این کوه را بکنم و می‌خواهم کوه را بکنم؛ کوه ابوقبیس کجا با این ناخن‌ها کنده می‌شود؟! اما وقتی از دست و پا افتاد، از اخلاص گذشت، و از مخلِصین به مرحلهٔ مخلَصین رسید، از دستبرد شیطان دیگر خارج شد، از حضور در صحرای قیامت معاف شد، این دیگر می‌تواند خدا را توصیف کند.

چرا خدا را می‌تواند توصیف کند؟ چون خود نیست، غرق شده، آب دریا شده؛ آب دریا، دریاست! آن کسی که فانی شد در ذات مقدّس پروردگار، او نیست؛ اگر توصیفی بشود، خدا خودش را توصیف کرده است.[2] امیرالمؤمنین یَدُاللَه است، عَینُاللَه است! چون علی نیست، اگر علی باشد، خدا نیست، اسم او است؛ خدا ما فوق اسم‌ورسم است! اما وقتی غرق شد، همه چیز هست؛ یداللَه است، عین‌اللَه است، سمع‌اللَه است، بصراللَه است، لسان‌اللَه است،[3] هرچه بگویی هست دیگر! یعنی خدا هست، یعنی توحید است مسئله، یعنی با وجود خدا چیزی جمع نمی‌شود! خدا لایتناهیٰ است! به‌اضافهٔ چیزی پیدا نمی‌کند، هر چیزی با خدا جمع می‌شود، لایتناهیٰ است؛ یك به اضافهٔ لایتناهیٰ، می‌شود لایتناهیٰ؛ ده به اضافهٔ لایتناهیٰ، می‌شود لایتناهیٰ؛ هزار به اضافهٔ لایتناهیٰ، می‌شود لایتناهیٰ؛ بر لایتناهیٰ چیزی اضافه نمی‌شود، پس ما دیگر خدا را نمی‌توانیم توصیف کنیم.

﴿تَبَارَكَ ٱللَّهُ رَبُّ ٱلۡعَٰلَمِينَ﴾[4] خودش می‌آید توصیف می‌کند؛ در قرآن مجید خلقت انسان را که بیان

---

[1] سوره صافات (۳۷) آیه ۱۵۹ و ۱۶۰.

[2] جهت اطّلاع بیشتر پیرامون کیفیّت حمد و تسبیح مخلَصین، رجوع شود به *الله شناسی*، ج ۲، ص ۱۱۰؛ *امام شناسی*، ج ۱، ص ۴۵ و ج ۵، ص ۴۶؛ *معاد شناسی*، ج ۹، ص ۴۲۲.

[3] *بصائر الدرجات*، ج ۱، ص ۶۱ و ۶۴؛ *الکافی*، ج ۱، ص ۱۴۵؛ *معانی الأخبار*، ص ۱۷.

[4] سوره اعراف (۷) آیه ۵۴.

می‌کند، در آخر می‌گوید: ﴿تَبَارَكَ ٱللَّهُ﴾؛ خودش می‌آید توصیف می‌کند: به به، عجب خدای مبارکی است!

﴿تَبَارَكَ﴾: یعنی بلندمرتبه، پر برکت، پر رحمت، رفیع‌المنزلة، رفیع‌القدر! کدام [خدا] ؟ خدایی که ربّ‌العالمین است! دوتا عالم را گرفته، عالمیان را، عالم خلق و امر را گرفته است! و همه ﴿مَطْوِيَّٰتُۢ بِيَمِينِهِۦ﴾؛[1] در مُلك اوست، آقای تمام روزگار و عوالم! و تمام موجودات محو و فانی در اوست! لیسَ فی الدارِ غیرُه دَیّارٌ!

خدا إن‌شاءاللَه که قسمت کند و این مراحل را به انسان بچشاند! ما که نفهمیدیم!

آقا سیّد احمد کربلائی از بزرگان بود، از شاگردان مرحوم آخوند ملاّ حسینقلی همدانی بود که از معاریف نجف بود. من از مرحوم حاج آقا بزرگ طهرانی، ـ رحمة اللَه علیه ـ سؤال کردم که: شما ایشان را ملاقات کردید، حالش چطور بود؟ ایشان فرمودند که:

این حرف‌ها کجا ما کجا؟! وقتی آقا سیّد احمد از دار دنیا رفت، پس از رحلت ایشان، من شبی او را در خواب دیدم و می‌دانستم که فوت کرده است. انگشت مسبّحهٔ (سبّابه) ایشان را محکم گرفتم و گفتم: از آن مقامات و درجاتی که خدا به شما عنایت فرموده است، باید برای من بیان نمایید!

با شدّتی هرچه تمام‌تر انگشت خود را از دست من کشید، و خنده‌ای نموده گفت: «حلوای تنتنانی، تا نخوری ندانی!»[2]

بِمحمّدٍ و آلهِ الطّاهرینَ و صلِّ علیٰ محمّدٍ و آلهِ أجمعینَ

---

[1] سوره زمر (۳۹) آیه ٦٧. *الله شناسی*، ج ۱، ص ۲۷٤:
«آسمان‌ها پیچیده در دست قدرت او هستند.»

[2] *توحید علمی و عینی*، ص ۲۰.